

به نام یزدان پاک

تُنگ های شکسته

نویسنده : هانیه تائبی

زن یک : پونه

مرد یک : امیر

مرد دو : شهباز

مرد سه : تیمسار شکوفا

مرد چهار : استاد فرزاد

(فضای صحنه کلاس دانشگاه است ... دو صندلی به موازات هم در وسط صحنه قرار دارد ... همه جا تاریک است ... پونه ایستاده و یک نور موضعی بر روی او قرار دارد)

پونه : عشق چیز عجیبیه ... عین یه معجزه روح خستتو روشن میکنه و قفستو میشکنه

من عاشق امیر بودم ، گاهی احساس می کردم تمام دانشکده اینو می دونن به جز خودش ! هر وقت میدیدمش نفسم حبس میشد و دست و پام میلرزید ! از طرز بیان و اون محکمی صداش خوشم میومد ! خیلی می ترسیدم که مبادا بفهمه ! آبروم میرفت !

تا اون روز ... سر کلاس فلسفه ...

(نور تخت می آید ... امیر بر روی صندلی نشسته و مشغول مطالعه است ... پونه نیز بر روی صندلی می نشیند ... و گهگاهی زیر چشمی به امیر نگاه می کند ، چند لحظه بعد استاد فرزاد وارد کلاس می شود)
استاد فرزاد : سلام بچه ها ظهرتون بخیر ... ببخشید تاخیر داشتم ... بیرون یک مقدار شلوغ بود ...
امیر : چیزی شده بود استاد ؟

استاد فرزاد : تعدادی جوون مشغول حق جویی بودن ... بگذریم ... بریم سر مبحث خودمون ... جلسه ی پیش راجع به ذات انسان و اینکه به صورت فطری خدا پرسته صحبت کردیم ... امروز ...
امیر : استاد ... این همون حق جویی نمیشه ؟

استاد فرزاد : همینطوره ... برای سیمرغ شدن ، باید وادی ها رو طی کرد ...

امیر : برای پرواز کردن هم باید میله های قفس رو شکست ...

استاد فرزاد : انسان ها با ترس ها و تردیدها به دور خودشون حصار میکشن

امیر : گاهی هم حکومت ها اینکارو میکنن ...

استاد فرزاد : اجازه بدین از موضوع خودمون دور نشیم ... بحث ما راجع به ذات و فطرت الهی انسانه

امیر : مگر لازمه ی گام برداشتن به سمت فطرت الهی ، مبارزه با جهل نیست !؟

استاد فرزاد : بله ... این خیلی مهمه

امیر : مبارزه با ظلم و بی عدالتی چطور !؟

استاد فرزاد : بهتره یک سری از مسائل رو تشریح نکنیم ...

(صدای همهمه و داد و بیداد از بیرون بلند می شود)

استاد فرزاد : چه خبر شده ؟!

صدا : استاد ظاهرا نیروهای حکومتی دارن دانشجوها رو میگردن !

(استاد فرزاد به سمت در می رود و بیرون کلاس را نگاه میکند)

استاد فرزاد : بچه ها اینجا کسی اعلامیه همراهشه ؟!

(امیر دست پاچه می شود)

پونه : خاک بر سرم ! چیزی همراهه ؟!

امیر : نه چیزی نیست !

پونه : بدشون به من !

امیر : مگه دیوونه شدی ؟!

پونه : میگم بدشون به من الان میرسن !

امیر : فکرشم نکن !

(پونه کیف امیر را برمیدارد اعلامیه ها را از کیفش درمی آورد و در کیف خود پنهان میکند)

امیر : این چه کاریه !

(دو مامور وارد کلاس می شوند)

استاد فرزاد : جناب اتفاقی افتاده ؟!

شهباز : نه اصلا جای نگرانی نیست ... گفته ها حاکی از اینکه تعدادی از جوونهای بازیگوش دچار شیطنت

های ناخواسته شدن دست به کبریت زدن ... ما اینجا بسیم تا مطمئن بشیم دستشون رو نمی سوزونن فقط چند

لحظه وقتتون رو میگیریم ... پسر جان تو از اونطرف شروع کن به گشتن ...

مامور : بله قربان ... (از صحنه خارج می شود)

شهباز : من واقعا عذر میخوام که وقت گرانبهاتون رو هدر میدم

استاد فرزاد : نه خواهش میکنم

شهباز : آخه یکی نیست به این بی مصرفا بگه دانشگاه جای درس خوننده نه جنگولک بازی !

استاد فرزاد : بالاخره قشر جوون آینده ساز جامعه هستن و نظراتشون محترمه ...

شهباز :البته جناب استاد خودتون واقف هستید که این گرد و خاک ها کاری از پیش نمی بره ...

استاد فرزاد : ممکن پشت این غبار تیره سپیده ی صبح باشه ...

شهباز : چقدر شاعرانه ! باید کج فهمی منو ببخشید ، میشه منظورتونو روشن تر بفرمایید؟!

امیر : خیلی واضح گفتن !

شهباز : کسی عطسه کرد؟! (نگاهش به امیر می افتد) آه ! ببخشید ... انگار چیزی گفتید؟!

امیر : فکر می کنم شنیدید !

شهباز : استوار چون کوه ! میتونم اسمتون رو بپرسم؟!

امیر : امیر دلیران ...

شهباز : چقدر برازنده ! امکانش هست چند خیابون باهم قدم بزنیم؟!

استاد فرزاد : سخت نگیرید جناب ... ایشون که چیزی نگفتن

شهباز: جناب استاد ... دخالت بیجای شما در مسائلی که بهتون مربوط نیست بوی خوبی نداره !

پونه : ا ... چیزه ...

شهباز : دستای شما چرا میلرزه؟!

پونه : نه ...

شهباز : اگر جسارت نباشه نگاهی به کیفیتون بندازم

(پونه کیفش را محکم بغل میکند)

استاد فرزاد : این کارتون بی احترامی به محیط علمیه !

شهباز : چقدر بد که شما با این همه کمالات انسانی هنوز یاد نگرفتید که سرتون به کار خودتون باشه !

زمزمه ی انحرافات سیاسی شما از پشت اون نقاب محافظه کارانتون هنوز به گوش میرسه ..

پونه : من چیزی واسه قایم کردن ندارم

شهباز : چقدر عالی ! جناب استاد دیدین؟! بیخودی نگران بودین !

پونه : دلیلی نمیبینم کیفمو به شما بدم

شهباز : بینایی من بهتره ... از اخلاق خوبم سواستفاده نکن دختر جون ...

(امیر میخواد حرف بزند)

پونه : من دختر تیمسار شکوفا هستم ...

شهباز : وای خدای بزرگ ! عجب سعادتى ! بى شك فرزند گرانبهاى ايشون به کشور پشت نميکنن ... هر چقدر هم که دستشون بلرزه و رنگ پریده باشن جسارت منو ببخشید خانوم ... فامیل شريفتون رو نميدونستم ... سلام منو به پدر بزرگوارتون برسونيد و بگيد تیمسار عزيز گردش چرخ روزگار دیدنيست ... ما ديگه اینجا کارى نداريم ... آقای دليران لطفا با ما تشریف بياريد ...

(امير و شهباز از صحنه خارج می شوند)

پونه : استاد ... حالا چى ميشه ؟!

استاد فرزاد : نگران نباش ... حالا که چيزى همراهش نيست زود ولش ميکنن

(نور موضعی بر روی پونه روشن می شود)

پونه : حق با استاد بود ... مدركى عليشه نداشتن ... هفته ي بعد وقتى که کتاب فلسفمو باز کردم يه نامه از طرف امير پيدا کردم اولين جمله اى که واسم نوشته بود رو يادمه : من هميشه فکر ميکردم فرشته ها بال دارن ، تو اومدى که بهم ثابت کنى اشتباه ميکردم ؟! ... به همين سادگى داستانمون شروع شد ! همدیگه رو که بيشر شناختيم اومد و منو از پدرم خاستگارى کرد ... اما همون جور که انتظار داشتم پدرم مخالف بود ، امير خيلى تلاش کرد اما بى فايده بود ... چند ماه بعد ، وقتى اعتراضات شديدتر شده بود ... يه روز واسم پيغام فرستاد که ميخواد باهام حرف بزنه ... به دیدنش رفتم

(نور صحنه کم می شود ... صندلی ها به شکل نیمکت پارک در کنار هم چیده می شوند ، پونه بر روی

نیمکت نشسته ، چند لحظه بعد امير وارد صحنه می شود)

امير : سلام عزيزم ... ببخشيد دير کردم

پونه : سلام ... نگران شدم ... شنيدم امروز به جمعيت تير اندازى کردن ... خيلى ترسيدم !

امير : آره ... فک کردن با اين کاراشون ما کوتاه ميايم ...

پونه : امير تو رو خدا دست نگه دار !

امير : از چى ؟! بينم دوست دارى شوهرت يه آدم ترسو باشه ؟!

پونه : دوست دارم شوهرم زنده باشه !

امير : عين يه ماهى کوچولو که توى تنگ گير کرده ؟!

پونه : وقتی دریا اینقدر دوره باید به تنگ راضی باشی!

امیر : پونه ... گوش کن ... دیگه چیزی نمونده !

پونه : تو باور میکنی ؟!

امیر : معلومه که باور دارم ! این دفه فرق میکنه ، یه نفر هست که راهو نشونمون میده ...

پونه : به چه قیمتی ؟! که جونتو بگیری کف دستت و داد بزنی آزادی ؟! که عین استاد فرزاد آب بشی بری تو زمین ؟!

امیر : مگه استاد فرزاد نمیاد دانشگاه ؟!

پونه : از وقتی نیومدی دانشگاه خیلی اتفاقا افتاده ، الان دو هفتست کسی از استاد خبر نداره ... بعد از اون سخنرانیش دیگه ندیدیمش ...

امیر : چرا چیزی نگفتی ؟!

پونه : مگه فرصت شد ؟!

امیر : میبینی ؟! توی همچین شرایطی انتظار داری من و امثال من بشینیم تماشا کنیم ؟!

پونه : مگه تو کی هستی ؟!

امیر : هیشکی ... من یه مشتم ! مشتی که به دهن تاریکی میخوره ...

پونه : پشتت به چی گرمه ؟!

امیر : به یه مرد ... کسی که خورشیدو بهمون نشون داده ...

پونه : اگه فقط یه توهم باشه چی ؟!

امیر : اگه میشناختیش این حرفو نمی زدی ! تا حالا به این فکر کردی که یه نفر مگه چه قدرتی میتونه

داشته باشه که از اون راه دور هزاران نفرو بکشونه تو خیابون !

پونه : پدر من هزارسال دیگه هم تو رو قبول نمیکنه با این تفکرات!

امیر : پس هزار سال صبر میکنیم !

پونه : یعنی من واست مهم نیستم ؟!

امیر : تو همه ی زندگی منی ... از پدرت اجازه بگیر دوباره پیام باهاش صحبت کنم ...

پونه : اصلا بهم گوش نمیده

امیر : بازم بگو ... خواهش کن ...

پونه : باشه ...

امیر : پونه ... دلم خیلی روشنه ... یه حسی بهم میگه امام برمیگرده و همه چیز درست میشه

پونه : (لبخند می زند)

امیر : ای وای ... آخ ... آخ ...

پونه : چی شده ؟!

(امیر یک شاخه گل از کاپشنش بیرون می آورد)

امیر : یه تیکه از قلبم کنده شده براتون !

پونه : (میخندد) ترسیدم ... امیر من خیلی دوست دارم

امیر : من بیشتر ... قول میدم از اینجا بهشت بسازیم واسه بچه هامون

(پونه گل را میگیرد ... چند قدم جلوتر می آید ، در نور موضعی می ایستد)

پونه : امیر برای من یه اسطوره بود ، کسی که هم از حق خودش و هم از حق دیگران دفاع میکرد ، اما

چطور می تونستم اینو به پدرم بفهمونم ؟! هر بار میخواستم از امیر چیزی بهش بگم می ترسیدم ... دو شب

بعد بالاخره تصمیم گرفتم محکم بایستم و حرفمو بزنم ...

(نور تخت می شود ، پونه و تیمسار شکوفا بر روی صحنه قرار دارند)

تیمسار شکوفا : تو عقلمو از دست دادی دختر ؟!

پونه : آخه برای چی ؟!

تیمسار شکوفا : مگه بهت نگفته بودم فکر این پسره ی احمقو از سرت بیرون کن !

پونه : پدر شما در موردش اشتباه می کنید !

تیمسار شکوفا : غیر از اینه که با چهارتا جوون احمق تر از خودش راه میفتن و خرابکاری میکنن ؟!

پونه : اونا احمق نیستن !

تیمسار شکوفا : نفهمیدم ؟! حالا دیگه سنگ اونا رو به سینه میزنی ؟! فراموش کردی پدرت کیه ؟!

پونه : فقط کافیه یه بار به حرفاشون گوش کنید اونوقت میفهمین که حرف بیراهی نمیزنن !

تیمسار شکوفا : ساکت شو ! چشمم روشن ! دخترم طرفدار خائن شده !

پونه : خیانت یعنی اینکه کشورو دو دستی تقدیم غریبه ها کنیم !

تیمسار شکوفا : یه مشت گدا گشنه عقل ناقصشونو دادن دست پیرمردی که خودش تبعیده ! کوری عصا کش کور دیگر شود !

پونه : یه نگاه به اطرافتون بندازین؟! همون پیرمرد عصاشو زده زمین و دریا رو باز کرده !

تیمسار شکوفا : عشق این پسره عقلتو پرونده ! مزخرف میگی ...

پونه : عقل اینه که بدون هیچ چون و چرایی بگم چشم؟! عقل اینه که خم بشم دست کسایی رو ببوسم که با همون دست گلوی آدمای فقیرو فشار میدن؟! عقل اینه پدر؟!

تیمسار شکوفا : تو چی میدونی بچه؟!

پونه : من فقط میدونم که همون تبعیدی بهارو به مردمی نشون داده که تو خواب زمستونی غرق بودن ...

تیمسار شکوفا : تو هم احمقی ! فک کردی درختی که این همه سال پابرجا بوده با یه تلنگر قطع میشه؟!

پونه : این درختو موریانه خورده ... زیاد بهش تکیه ندین ...

تیمسار شکوفا : دانشگاه رفتن زیادی زبون درازت کرده ... دیگه حق نداری بری ...

پونه : چشم ... هرچی شما بگین ... اما میخوام بدونم با یه لیوان آب میتونین این جنگلی که آتیش گرفته رو خاموش کنین؟!

تیمسار شکوفا : دخترک بیچاره من ... پس خبر نداری که اون ناجی افسانه ایت ، دیروز توی درگیری ها بازداشت شده؟!

(پونه دچاره ضعف و نفس تنگی میشود ، نور می رود ... فضا تغییر میکند ... هنگامی که نور می آید ... امیر

دست و چشم بسته بر روی صندلی ، پشت یک میز نشسته ... شهباز وارد می شود)

شهباز : چقدر خوبه که چهره ی آشنا می بینم ، اینطوری آدم احساس غریبی نمیکنه ... استوار چون کوه ...

این بی نزاکتا چرا چشمتون رو بستن ! اجازه بدین ...

(چشم بند امیر را باز میکند)

شهباز : صبح بخیر آقای دلیران ... چی شده که باز قدم روی چشم ما گذاشتین؟!

(امیر سکوت میکند)

شهباز : داشتن میوردنتون زبونتون افتاد وسط راه؟!

امیر : شما زبون منو نمیفهمید

شهباز : آه ! خدا رو شکر ... پس نیفتاده ! آقای دلیران ... به خاطر دارم که دفعه ی پیش کاملا براتون توضیح داده بودم که بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم !

امیر : شما منو آوردین اینجا !

شهباز : بله ! کاملا حق با شماست ... من به مامورا گفته بودم که محاله ممکنه آقای دلیران جزو خائنین خیابونی باشه !

امیر : چطوره از سوراخ موشت بیای بیرون و اینو توی خیابون بگی ؟!

شهباز : اوه ... دلم شکست ... فکر میکردم باهم دوستیم !

امیر : من با خودفروشا دوستی ندارم !

شهباز : جمله های قشنگ و آرمانی ! درست مثل اون پدربزرگ ! دلم براتون میسوزه که هیچوقت به آرزوهاتون نمیرسید !

امیر : همین که آرزوهای شما رو خراب کنیم کافیه ! دلت واسه خودت بسوزه که امروز و فردا همین یه سوراخ موشم نداری قایم شی ...

شهباز : گرچه صحبت کردن با شما بسیار شورانگیزه اما متاسفانه باید سخنو کوتاه کنم ... موقع دستگیری چند نفر همراه شما بودن که از بلند اقبالیسیون متواری شدن ، لطف کنید اسمشون رو بفرمایید
امیر : خواب دیدی خیره !

(شهباز میچ گردن و دست های خود را گرم میکند)

شهباز : آقای دلیران من نمیدونم چرا همیشه آدمها از اخلاق خوب همدیگه سواستفاده میکنن ، پیشتر از شما یه جوون اینجا بود که درست عین شما قرص و محکم جواب میداد اما درست زمانی که انگشت اشارشو عین سر نوشابه کندم تازه فهمیدم کوهم جیغ میکشه !

(شهباز گردن امیر را از پشت میگیرد)

شهباز : اونجا رو ببین ! هنوز قطره های خونس رو دیواره ! جیغ میزد و هر لحظه آرزوی مرگ میکرد ! فک میکنی وقتی دارم یکی یکی ناخوناتو میکنم بازم آرمانهات یادت می مونه ؟! اون بابابزرگ به فریادت میرسه ؟! کالاش که این دیوار زیون داشت و واست میگفت چه بلایی سر رفیقات آوردم ! پوست امثال تو پالتوی تن منه ! تک تکتونو شکار میکنم و میدم لاشخورا نوش جان کنن ! سر به سر من نذار پسر جون ... داد و فریاد

شماها لالایی شبه واسم ...

امیر : من کسی رو نمیشناسم

شهباز : واسه چی این همه مقاومت میکنی؟! واسه دوستات که تو را گذاشتن و فرار کردن؟! یا واسه دختر زیبای تیمسار !

امیر با خشم نگاهش میکند)

شهباز : به خیالت متوجه فداکاری عاشقانش نشدم؟! هر چند که من ازشون سپاسگذارم بابت بهانه ی زیبایی که به بنده دادن تا با پدرشون تسویه حساب کنم ... نگفتی ... تو چرا بی خودی دست و پا میزنی؟!
امیر : من واسه چیزایی میجنگم که تو هیچوقت نمی تونی درکش کنی ...

شهباز : چقدر فیلسوفانه ! مثلاً برای اون بابابزرگ !?

امیر : اگه این همه مطمئنید کاری ازش برنمیاد چرا نمیذارین برگرده؟! می ترسین !?

شهباز : مشکل شماها اینه که هنوز معنی ترس رو نمی فهمین و بیخودی به زبونش میارین ! حتما باید بهت نشون بدم وقتی نفسای بدبوی یه سگ شکاری وحشی از فاصله ی دو سانتتری میخوره توی صورتت و هر لحظه ممکنه یه گاز بزنه و چشمتو از حدقه دربیاره چه حسی داره؟! میخوای امتحان کنی و بعدش بشینیم مفصل راجب آزادی خواهی صحبت کنیم؟! یا مثل بچه ی آدم اسم همدستای کثیف تو می نویسی !?

امیر : گفتم که ... کسی رو نمیشناسم

(نور می رود ... نور موضعی بر روی پونه روشن میشود)

پونه : ده روزی میشد که تو خونه حبس بودم از امیر خبر نداشتم ... حالم خیلی بد بود ... نمیدونستم باید چی کار کنم ، اون روز صدای اعتراضات از پنجره میومد و همش میگفتم خدایا یعنی امیر منم بین این مردمه؟! یعنی میشه بیاد و دوتایی تا دریا شنا کنیم؟! چقدر سخته یه ماهی توی تنگ زندانی شه !
(نور تخت می شود ، پونه گوشه ی صحنه نشسته و زانوهایش را بغل کرده و تیمسار شکوفا گوشه ی دیگر پنجره ایستاده گویی از پنجره بیرون را نگاه میکند)

تیمسار شکوفا : من نمیدونم واسه چی اینا نمیبندن به گلوله ! حیف هوا که این بی لیاقتا بخوان توش نفس بکشن ! حتما اون پسره ی بی بته هم بین همیناست و به زودی عین یه سگ ولگرد سقط میشه !

پونه : واقعا کشتن آدمای بیگناه اینقدر واستون راحتہ؟! اینقدر لذت بخشہ؟!!

تیمسار شکوفا : آره لذت بخشہ !

پونه : اگه منم بین اونا بودم چی؟!!

تیمسار شکوفا : تو غلط میکنی ! اگه لازم باشه خودم تیر خلاص بهت میزنم اما نمیذارم قاطی این ولگردای

بی سر و پا بشی ! تا الانشم به خاطر تو کلی باج به اون شهباز بی شرف دادم !

پونه : ذات آدم حقیقت جوئه ... عین یه جوونه راهشو پیدا میکنه و از خاک میزنه بیرون !

تیمسار شکوفا : اینا رو اون استاد دست و پا چلفتیتم میگفت ! اما عاقبت عین یه گوسفند سلاخی شد !

پونه : شما از کجا میدونی؟!!

تیمسار شکوفا : چون با چشمای خودم دیدم شهباز چه بلایی سرش آورد !

(پونه به گریه می افتد)

پونه : اونجا ایستادی و بربر نگاه کردی؟!!

تیمسار شکوفا : باید چه کار میکردم؟!!

پونه : شماها خود شیطانید !

(پونه به سمت در می دود ، تیمسار اسلحه ی کمری خود را در می آورد و او را نشانه میگیرد)

تیمسار شکوفا : وایسا !

(پونه برمیگردد و نگاهش میکند)

پونه : عجب صحنه ی قشنگی ! تو که میتونی ! بزن دیگه !

تیمسار شکوفا : برگرد تو اتاقت !

پونه : بمیرم بهتر از اینہ که دختر تو باشم ! من راهمو خودم انتخاب میکنم ... میرم و عین اونایی که اون

بیرونن آزادیمو فریاد میزنم ... ماشه رو بکش چون دیگه هیچی جلومو نمیگیره

(، پونه از صحنه خارج می شود ... تیمسار شکوفا اسلحه را بر پیشانی خود میگذارد نور می رود ... چند لحظه

بعد نور می آید ، فضا تظاهرات و شلوغی ها را نمایش میدهد ... امیر در حالی که برگه ای را در دست دارد

در حال شعار دادن است ، چند لحظه بعد پونه به او ملحق میشود)

امیر : پونه !! تو اینجا چیکار میکنی؟!

پونه : اومدم تا با هم تنگو بشکنیم !

امیر : فرار کردی؟!

پونه : خودت گفتی تو قفس موندن گناهه !

میر : بهت گفته بودم دلم روشنه ! دیگه چیزی نمونده ! پرواز میکنیم ... آزاد آزاد !

(ناگهان امیر تیر میخورد و بر زمین می افتد ، پونه بهت زده بر بالین او می نشیند ، چند لحظه بعد برگه ای

که در دست امیر بود را برمیدارد و آن را رو به تماشاگر می گیرد و می ایستد ، بر روی آن نوشته شده : درود

بر خمینی)

پونه : عشق چیز عجیبیه ... عین یه معجزه روح خستو روشن میکنه و قفستو میشکنه ...

من همیشه فکر میکردم آسمون بالاخره یه جایی تموم میشه اما وقتی پرواز کردم از خورشیدم بالاتر رفتم ...

ما ، ماهی های سرخی بودیم که از تنگ بیرون پریدیم ، آخه یه نفر فانوس دریایی رو روشن کرده بود

(پونه نیز در پایان تیر میخورد و بر زمین می افتد، نور صحنه آرام آرام تاریک می گردد)

نام نمایش : تنگ های شکسته

مدت زمان : ۴۰

کارگردان : علی گنجی

نویسنده : هانیه تائبی

سوابق کارگردان : علی گنجی

کارگردانی : آن سوی پل - از پشت رویاها

بازیگری : بر ولادمیر و استراگون چه گذشت؟

آن سوی پل

ایستگاه دوازده

مجنون لیلائی خودت باش

پشت برج

لیوا

نقطه سر خط

شیرین شکر خواه

اسماعیل

ونوس

و ...